



هر زمان کاری نداشتیم، با

چهار پا به مشهد می آمدیم

حاج رمضان گرچه هیچ گاه به سر بازی نرفته، از نمایش ها و رژه های نظامی هم دور نبوده است. در زمان پهلوی اول، بنا به مناسبت های مختلف، رژه های مختلفی برگزار می شده و فرماندهان نظامی از سربازان بازدید می کرده اند؛ البته این رژه ها فقط به نیروهای نظامی ختم نمی شده و برای آمادگی کامل، از نیروهای غیرنظامی نیز در رژه ها استفاده می کردند. او حالا از آن خاطرات این گونه یاد می کند: «ما مردان روستا همراه خان به مشهد می آمدیم. یادم می آید یک بار به فلکه آب رفتیم. خیابان را فرش کرده بودند و ماسوار بر اسب آنجا بودیم. هر طایفه ای پرچم بزرگی داشت که موقع عبور ورژه، آن را تکان می داد.»

رفت و آمد آن زمانش به مشهد، فقط به خاطر رژه نبوده و بیهانه اصلی اش برای آمدن به این شهر، زیارت امام رضا (ع) بوده است: «با الاغ به مشهد می آمدیم و سه چهار شبانه روز در کاروان سراهای پایین خیابان، ساکن می شدیم. درست یادم نمی آید چند بار در سال می آمدیم، چیزی نبود که حسایش را داشته باشم. هر وقت کار نداشتیم، می آمدیم. شاید سه چهار بار در سال.»



یک قران بدهکار نیستم

طی رفت و آمدهایش به مشهد بوده که معامله گوسفند را شروع می کند: «بچه که بودم، با پدر و مادرم به مشهد می آمدم و در جوانی بارفقایم. سن و سالی که از ما گذشت، دیگر تنهامی آمدم. گوسفند از روستاها می خریدم و برای قصاب خانه می آوردم. آخرش هم که مغازه قصابی باز کردم. از درآمدش راضی بوده است و خدا را شکر می کند که دستش را پیش هیچ کس دراز نکرده است و حالامی تواند با خیال راحت بگوید که بعد از یک قرن زندگی، به هیچ کس، یک قران بدهکار نیستم.



نمی دانم الف، سیاه است یا سفید؟

سوادی ندارد و البته از آدمی که ۱۰۰ سال پیش، در روستا متولد شده، آموختن و باسواد بودن هم انتظار نمی رود. گرچه دخترش می گوید پدرم با اینکه مدرسه نرفته، حساب و کتابش خیلی خوب است و از عهده این کار برمی آید، خود حاج رمضان این گونه از سواد نداشتنش می گوید: «نمی دانم الف سیاه است یا سفید؟ خدا رحمت کند پدرم را! وقتی که کوچک بودم، فقط یک روز من را به مکتب فرستاد و دیگر نگذاشت بروم. مراد نبال خودش به دامداری و کشاورزی می برد.»

وقتی قرار است از خاطرات خوب زندگی قدیم حرف بزند، یاد روزهای محرم می افتد و می گوید: «ماه محرم و صفر، در روستاها مراسم زیادی برگزار می شد. همه کسانی که نذر گوسفند داشتند، این نذر را ادا می کردند. گوسفند هایشان را می آوردند و سر ۱۰ روز محرم آن ها را می کشتند. بعد گوشت های خام را توی یک سینی بزرگ و روی سر جوان های می گذاشتند. آن ها هم گوشت ها را در خانه ها برده و به نسبت جمعیت خانوار، تقسیم می کردند.»



تاسحر چند بار رادیو را

روشن و خاموش می کند

سال ۶۲ توفیق داشته است که به زیارت خانه خدا برود، اما بر خلاف میل باطنی اش هیچ وقت نتوانسته است به سفر کربلا برود. دخترش می گوید: «وقتی راه کربلا باز می شود، قرار می شود با مادرم به این سفر بروند، اما پدر مادرم مریض می شود و مادرم از رفتن می ماند. پدرم هم راضی نمی شود به تنهایی برود و تا به امروز آرزوی این سفر به دلش مانده است. حالا هم که توان جسمی ندارد تا به زیارت کربلا برود.»

فرزندان حاج آقای جابری یک ویژگی پدر را بیشتر از بقیه خصوصیت های رفتاری اش دوست دارند و سعی می کنند آن را الگوی خود قرار بدهند. محمدبنی یکی از پسرهایش در این باره می گوید: «نماز اول وقت پدرم ترک نمی شود؛ برای همین است که الان یک رادیو کنار دست خودش دارد. به محض اینکه اذان را می گویند، اون نمازش را می خواند و شب ها هم تانزدیک سحر، چند بار رادیو را روشن و خاموش می کند تا مبادا از وقت اذان بگذرد و متوجه نشود.»



ما را برای بیگاری به فریمان می بردند

یکی دیگر از خاطرات حاج رمضان به دوره پهلوی اول برمی گردد و به زمانی که مردان روستا مجبور بودند برای دولت بیگاری کنند: «ساختمان های دولتی فریمان را که می خواستند بسازند، کوره های آجرپزی سوخت نداشت. مامورانی را به روستاها و پیش خان می فرستادند و به آن ها می گفتند باید مقداری از سوخت کوره آجرپزی را تامین کنند. مردم هم مجبور بودند هیزم بار کنند و برای سوخت کوره ها به فریمان بفرستند.»

نقل حاج آقا به همین جا ختم نمی شود. او می گوید: «خودمان را هم می بردند بیگاری. اگر نمی رفتیم، شلاق می زدند و جریمه می کردند. به کد خدا سفارش کرده بودند هر روز از روستا، چند مرد را بفرستند تا شبانه روز کار کرده و خشت آماده کنند.»



حاج آقا مردم دار بود

حاج آقای جابری ۱۸ سال است که شهروند قاسم آباد به حساب می آید و در بولوار امامیه سکونت دارد. او پس از اینکه سال ۵۵ از صومعه بزرگ به مشهد نقل مکان می کند، در سال ۷۰ زمین قاسم آباد را می خرد. دخترش در این باره می گوید: «پدرم خانه را با کمک یکی از برادرانم که معمار ماهری است، ساخت. وقتی خانه ساخته شد، توی قاسم آباد کمتر منزل مسکونی بود و همه جادشت و بیابان بود. پدرم خانه را دست مستاجر داد و سال ۷۸ که قاسم آباد کمی سروسامان گرفته بود، به اینجا آمد.»

پیش از آنکه حاج آقا خانه نشین شود و توان حرکتی اش را از دست بدهد، ارتباط خوبی با همسایه ها داشته است. آقا محمدتقی می گوید: «هر روز، صبح و عصر لباس ورزشی می پوشید و به پیاده روی می رفت. به زیارت امام رضا (ع) هم زیاد می رفت. همیشه نمازهایش را در مسجد محله که ولی عصر (عج) نام دارد، می خواند و مورد احترام همسایه ها بود. همیشه حال و احوال آنان را می پرسید و گاهی برای رفع مشکلاتشان ریش سفیدی می کرد. یکی از خصوصیات دائمی حاج آقا، تقید ایشان به نماز اول وقت بود. تا زمانی که قدرت رفتن به بیرون را داشتند، با شروع اذان برای انجام فریضه نماز به مسجد می رفتند و در راه همیشه همسایه ها و به خصوص نوجوانان محل را تشویق می کردند تا برای قرائت نماز جماعت به مسجد بیایند.»



از درآمدش

راضی بوده است

و خدا را شکر

می کند که

دستش را پیش

هیچ کس دراز

نکرده و حالا

می تواند با خیال

راحت بگوید

که بعد از یک

قرن زندگی، به

هیچ کس، یک

قران بدهکار

نیست

